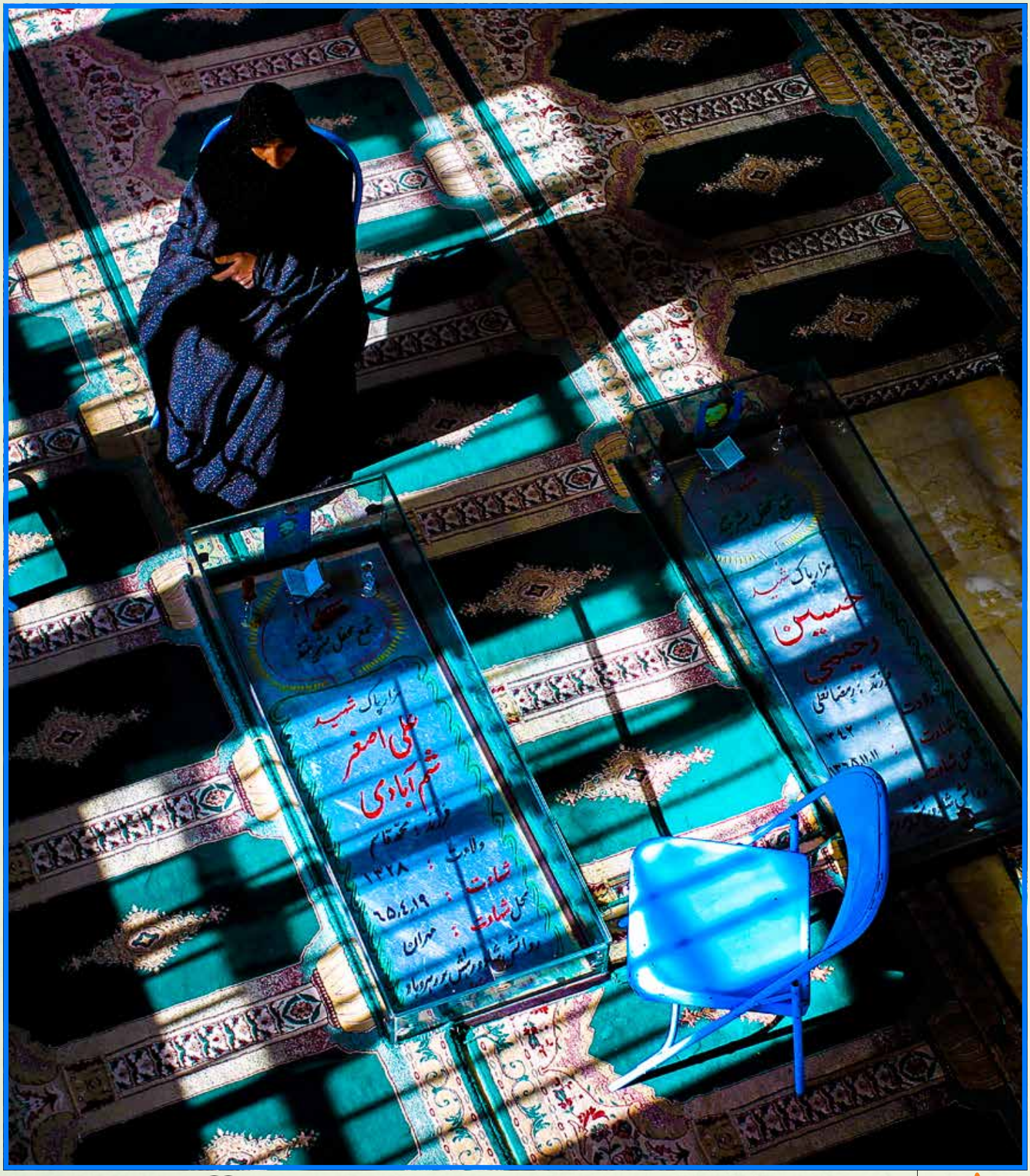


چه قصه‌ها که نخواندیم

قصه روستای شم آباد که بار همه کارها در زمان جنگ بر دوش زنان بوده است

روایت‌هایی از انتظار، از خودگذشتگی و حسرت‌های همیشگی مادران و همسران شهدا

با آثار و گفتاری از:

محمدرضا زائری — حبیبه جعفریان

عبدالجواد موسوی — لیلا صبوحی

حمید سلطان آبادیان

شهرآرا

مادران و همسران شهدا

مادران شهدا سهم خود را داده‌اند!



محمدرضا زائری
کارشناس مسائل فرهنگی

در دوران نوجوانی دوستی داشتیم به نام علی که مشهدی ما هم بود و اکنون همسایه سردار شهید سلیمانی است در گلزار شهدای کرمان. در کودکی پدرش را از دست داده بود و مادرش با تنگدستی و سختی او را به همراه برادر بزرگ‌ترش سرپرستی می‌کرد. مادرش لیف و دستکش می‌بافت و با کارهای دستی ساده درآمدی اندک داشت و برادر بزرگ‌ترش در جبهه مجروح قطع نخاع شده و توی خانه افتاده بود.

وقتی از او می‌پرسیدند با این اوضاع خانه و شرایط خانواده چگونه مادرش را راضی کرده و به جبهه آمده، با خنده و شوخ‌طبعی عجیب خودش پاسخ می‌داد: «اصلا من از ترس مادرم، مجبوری به جبهه آمده‌ام!»

خودش می‌گفت: «مادرم بعد از جانبازی برادر، مرا به جبهه فرستاده و گفته: پدرت که نیست، برادرت هم که دیگر حرکتی ندارد. تو باید به جبهه بروی که حرف امام بر زمین نماند!»

من هیچ وقت مادرش را ندیده بودم ولی از حرف‌های خودش و شنیده‌های دوستان می‌توانستم تصور کنم آن شیرزن بزرگ و بزرگوار که مردان شرمنده عظمتش می‌شدند، چگونه بر بلندای همت و شکوه ایستاده و سر به آسمان ایثار می‌ساید.

و مگر زنانی چون او در گوشه گوشه این سرزمین کم بوده‌اند؟ در هر روستا و شهر دور و نزدیک، مگر کم زنانی زیسته‌اند که عزیزترین پاره‌های تن و جانشان را بر سر دست گرفته و برای سامان یافتن آرمانی یا پای ماندن پرچمی قربانی کرده‌اند؟ مادرانی که حتی از زمین خوردن پسرک بند دلشان پاره می‌شد اما حاضر شده‌اند پاره‌های تنش را بر زمین ببینند، مادرانی که حتی از خاکی شدن لباس کودکشان دل آزرده می‌شدند، اما قبول کرده‌اند که بر همه آرزوهای جوانی‌اش خاک بریزند، مادرانی که حتی تحمل دیدن خراش و زخمی بر پوست نازک نازنین او را نداشتند، اما پذیرفته‌اند گلوی بریده یا سینه شکافته‌اش را ببینند و کلمه‌ای شکوه و گلایه بر زبان نیاورند.

اگر امروز مرزهای این سرزمین حتی اندکی جابه‌جا نشده و اگر امروز هم چنان صلای اقتدار و صلابت نام ایران اسلامی در جهان طنین‌افکن است و اگر امروز پرچم ایمان و آرمان هنوز در اهتزاز است، بیش از هر چیز، مدیون آن مادرانیم که در اقتدا به بانوی سرافراز کربلا دست همراهی و فداکاری به آسمان «هل من ناصر» گشوده‌اند.

اگر صندلی‌های ریاست و مسئولیت در هر عرصه و هر حوزه‌ای برجاست، پیش از هر سبب و عاملی، همین مادران موجب ماندگاری و برپایی این موقعیت‌ها و جایگاه‌ها هستند.

اگر سهمی به این مادران می‌رسید، فداکردن عزیزترین دارایی و ثروتشان بوده که بالاتر از آن و بیش از آن چیزی نمی‌توان تصور کرد.

اکنون در این سوی میدان، ما ایستاده‌ایم، ما که هرکدام در جایی به اندازه خودمان مدیون و بدهکار این مادرانیم که اگر نبودند، بی‌تردید امروز ما نیز سرنوشتی دیگر داشتیم!

و مگر کسی می‌تواند آنچه آنان داده‌اند جبران کند و چیزی که آن‌ها در طبق اخلاص گذاشته‌اند بازگرداند؟

اینان حجت خدا هستند بر همه ما و مدیران و مسئولان و ... در روز قیامت و دادگاه عدل و صحنه عظیم و هولناک رستاخیز، روزی که خداوند به ما خواهد گفت: «مادران شهدا سهم خود را داده‌اند. شما چه کرده‌اید و چه آورده‌اید؟»

...و او هربار برنمی‌گردد



عبدالجواد موسوی
روزنامه‌نگار

انتظار آدم را پیر می‌کند. آدم را دیوانه می‌کند. شب فراق که داند که تا سحر چند است؟ سرباز بودم. بی‌خبر گذاشته بودم رفته بودم سربازی، پادگان ۴۰ بیرجند، جایی ته دنیا، اواخر بهمن، در آن سال‌هایی که هنوز برف می‌بارید، به طرز جنون‌آسایی برف می‌بارید. هیچ‌کس نمی‌دانست کجا رفته بودم جز سید محمد بهشتی که شب قبلش را در خانه او به سر بردم و فردایش هم با من آمد تا محل اعزامم. تنها کسی که تلفنی با او در ارتباط بودم هم او بود. کس دیگری را نداشتم. روزهای سختی بود. پنجشنبه‌ها بعدازظهر پیکی می‌آمد با انبوهی نامه در دستش. می‌رفت بالای یک چهارپایه. از روی پاکت اسم سربازها را می‌خواند و نامه‌شان را تحویل می‌داد. من هم می‌رفتم. دورتر از بقیه می‌ایستادم. تکیه می‌دادم به یک درخت خشک و بلند. برف می‌نشست روی سر و صورتم. برای چه می‌رفتم؟ انتظار آدم را پیر می‌کند. آخر، کسی که آدرس مرا نداشت. حتی اگر دلش می‌خواست برایم نامه بنویسد، این کار ممکن نبود. بعد از مراسم نامه‌پراکنی، با شانه‌های افتاده راه می‌افتادم سمت آسایشگاه. به بچه‌هایی که می‌پرسیدند برایم نامه آمده، می‌گفتم: «نه!» ولی نمی‌گفتم اصلا نباید برایم نامه بیاید. اگر می‌فهمیدند من به کسی آدرس آنجا را نداده‌ام ولی باز هم منتظرم کسی برایم نامه بنویسد، در دیوانه بودنم شک نمی‌کردند. انتظار آدم را دیوانه می‌کند. هرهفته این مراسم جنون‌آمیز ادامه داشت تا اینکه یک روز راستی‌راستی اسمم را صدا کردند: «سید عبدالجواد موسوی!» واقعا نامه برای من بود؟ «سید عبدالجواد موسوی!» این‌بار بلندتر اسمم را صدا زدند.

- بله، بله، خودم هستم!

- پس چرا صدات درنمی‌آد؟ چند بار باید صدات کنم؟

- ببخشید. متوجه نشدم.

نامه را قاپیدم. خب بالأخره یکی دلش برایم تنگ شد و یک جورهایی مرا پیدا کرد و برایم نامه نوشت. آخه چه‌طوری؟ فرض اینکه فهمیده باشد من در پادگان ۴۰ خدمت می‌کنم. آدرس گردان و گروهان و دسته را از کجا پیدا کرده بود؟ مهم نبود. مهم این بود که بالأخره برایم نامه نوشته‌اند. نامه غریب بود، هم املایش و هم انشایش: «من از روزی که تورو دیدم فهمیدم عاشقتم. چشمای تو زندگی منو به هم ریخت.»

این کیست که حالا دارد به من ابراز علاقه می‌کند؟ مهم نیست. مهم این است که حس خوبی از خواندن این کلمات به من دست می‌دهد، اما نه، زیادی رمانتیک شد! این آدم هرکه هست نمی‌تواند به من خیلی ربط داشته باشه. خب، جان بکن اما پشت و رو کن ببین طرف کیست که این‌جور برایت غش و ضعف می‌رود! کاغذ را برگرداندم. اسم نویسنده و امضا به کل بیگانه بود. پشت پاکت را دیدم. سرم سیاهی رفت. نامه باید به یک گردان دیگر می‌رفت و نمی‌دانم چرا از اینجا سر درآورده بود. انتظار آدم را رسما دیوانه می‌کند. این را گفتم تا بدانید وقتی انتظار برای کسی که وجود خارجی ندارد آدمی را به چنین روزی می‌اندازد، با آنکه جگر گوشه‌اش را یک روز صبح از زیر آب و آبینه و قرآن رد کرده و دیگر برنگشته است چه خواهد کرد. مادر سربازی که با نمایانده مجلس بر سر رعایت‌نکردن قانون راهنمایی و رانندگی درگیر شده امروز مصاحبه کرده و گفته از وقتی خبر را شنیده خواب به چشمانش نیامده است. مگر می‌شود به حاصل همه عمر و دنیای من سیلی بزنند و من آرام و قرار داشته باشم؟ راست می‌گوید. همه مادرهای جهان به یک شکل و اندازه بچه‌هایشان را دوست دارند. فقط اندازه طاقت‌هایشان فرق دارد. اما طاقتت به اندازه کوه هم که باشد، انتظار شرحه‌شرحه‌ات خواهد کرد. از درون خشک می‌شوی و فرومی‌ریزی. پیر می‌شوی. دیوانه می‌شوی. با مناسبات دنیا و مردم دنیا بیگانه می‌شوی. من و تو چه می‌دانیم انتظار چیست؟ انتظار را مادر نادر پناه‌اده می فهمد که حاصل دنیا و دنیایش نیم قرن پیش یک روز صبح رفت و دیگر برنگشت. هر که از من بپرسد انتظار چیست، این شعر نادر را برایش می‌خوانم:

«مادرم مرا
یک بار به دنیا آورد
اما
برادرم را ۴۸ سال است هر صبح می‌زاید
بزرگ می‌کند
به جنگ می‌فرستد
و او
هربار برنمی‌گردد»

آن استخوان‌های دردمند



لیلا صبوحی
داستان‌نویس

آن که می‌رود یک قصه دارد و آن که می‌ماند هزار قصه. رفتن آواز است و ماندن خاموشی. رفتن حماسه است و ماندن مرثیه.

با همه یاخته‌های اجزایت هنوز روی این زمین نفس بکشی و ندانی هم‌نفست کجای این زمین پهن از نفس افتاده است. چشم به راه و گوش به در بدوزی و بعد از آن همه شب‌ها... آن همه شب‌های قیر، آن همه شب‌های لهور نفس‌گیر، چوب‌های خشک تابوتی آغوش خالی‌ات را پر کند. پا به زنجیر تن بسته، توی پیراهن عزا نشسته باشی و نیمی... نه، تمام روح و جانت پرکشیده باشد. حالا برخیز، برخیز و بی‌جان زندگانی کن! روزها، ماه‌ها، سالیان سال...

کاش دنیا دست زن‌ها بود. دست زن‌های عاشقی که بی‌دوست نفس‌هایشان یکی درمیان است، بودنشان ناتمام است، که هیچ مرز و قلمروی، هیچ ثروت و معدنی جز دوست به چشمشان پشیزی ارزش جنگیدن ندارد.

کاش دنیا دست زنان عاشق بود تا دست‌ها را حلقه زنجیر کنند و به یک‌باره از جهان ره‌ورسم سفر برانداز‌ند.

آن که می‌رود یک قصه دارد و آن که می‌ماند هزار قصه. رفتن رنج است و ماندن مصیبت. مصیبت: آنچه به تو می‌رسد، مثل تیری از غیب به تو اصابت می‌کند و نه مثل شمشیری که با آن درحال زورآزمایی هستی.

رفتن، شمشیرزدن است و ماندن، تیرخوردن.

تیر جگرسوز... تیر جگردوز...

خودت، با همه تنت بمانی، میخ شوی به درودیوار خانه همیشگی و به چای صبحانه هر روز صبح و بخاری گرم و کولر خنک و آن‌وقت از جا و مکان دلت، جگرت، پاره برآمده از تنت بی‌خبر باشی. «توی این برف سرپناهی دارد؟ زیر این آفتاب، سایه‌بانی دارد؟ تشنه است دل بندم یا گرسنه؟»

استخوان‌های دردمندت هنوز در محاصره خون گرم باشد و از جوان رشیدت چند پاره استخوان عریان برایت بیاورند: «همه این‌ها را در اندرون داشتم روزی. آه کی قد کشیدی و این‌طور استخوان ترکاندی دل‌بند؟ این ساعدت کف دستم جا می‌شد، روزهایی که با شیره جان سیرابت می‌کردم.»

کاش دنیا دست مادران بود، نه یک پاره، همه‌اش تا پرچم‌های تمام دنیا را از میله‌ها پایین بکشند و پهن کنند روی طفل‌های خواب‌رفته‌شان، تا تانک‌ها را اوراق کنند و سر ظهر با پیچ‌های درشتش گوشت آبگوشت ناهار بچه‌هایشان را بکوبند و یک کاسه بدهند دست یکی‌شان که: «ببر در خونه همسایه. بوش موقع تفت‌دادن گوشت پیچیده بود، یه وقت بچه‌ها هوس می‌کنن.»

کاش دنیا دست مادرانی بود که معجزه زادن و پروردن را در آستین دارند، که می‌دانند، که می‌فهمند، که با عمق جان واقف‌اند به اینکه بچه همسایه را هم مادری زاده و پرورده است.

رفتن انتخاب است و ماندن سرنوشت، آنچه برایت نوشته‌شده است بی‌آنکه بپرسند رضا به آن داری یا نه؟ و چاره چیست جز رضا؟ تسکین چیست جز تسلیم؟ اما کاش دنیا... کاش دنیا...

آن که می‌رود و آن که می‌ماند



حبیبه جعفریان
نویسنده و روزنامه‌نگار

مرد یک عمیق رضایتمندانه‌ای به سیگارش می‌زند و در اتاق را باز می‌کند. یک اتاق کوچک دو در سه‌است که او داخلش نمی‌آید. فقط با دستش فضای آن را نشان می‌دهد و می‌گوید: «دکتر شمران!» توی اتاق، یک تخت یک‌نفره هست که یک پتوی پلنگی زرد و قهوه‌ای رویش انداخته‌اند. کف اتاق یک قالی زرشکی رنگ‌ورورفته پهن است که برای این اتاق، بزرگ است و از دیوارهای دو طرف خودش را کشیده بالا و یک طرف آن هم رفته زیر پایه‌های لاغر پوسته پوسته یک کمد لباس چوبی قدیمی که بالای آن یک چمدان چرمی سورمه‌ای درب‌وداغان هست با قفل‌های استیل بیضی. اتاق یک جوری است که انگار صاحبش تازه آن را ترک کرده. با اینکه همه‌چیزش کهنه است، این حس را به آدم می‌دهد. آرام می‌نشینم روی پتویی که کامل مرتب شده است. پلنگی که روی آن لم داده کمی خودش را جمع می‌کند و به من هم جا می‌دهد. دلم می‌خواهد به مرد که موهای وز جوگندمی دارد و نمی‌دانم از کی مدیر این مدرسه صنعتی پسرانه در جنوب لبنان بوده است بگویم آن چمدان سورمه‌ای چرمی را برایم بگذارد پایین. نمی‌دانم توقع دارم چی توی آن ببینم و آیا اصلا چیزی قرار است ببینم. به نظرم در این چهار دیواری لخت و ساده که حالت موقت اتاق یک مسافرخانه بین راه را دارد، همه‌چیز خیلی جفت و جور است. همه‌چیز حاکی از عدم ثبات است. همه چیز جوری طراحی شده که بدانی روی صاحب این اتاق نمی‌توانی حساب کنی، برای زندگی‌ای که برنامه ریزی و قاعده و بشوی و بساب و سکونت و امنیت و حساب و کتاب و زن و بچه می‌خواهد.

چمدان بزرگ سورمه‌ای یکی از اعضای اتاقی است که سرجمع چهار عضو دارد: فرشی برای نشستن، صندوقی برای حفظ اسراری شاید، تختی یک‌نفره و یک چمدان برای رفتن در هر لحظه‌ای که اراده کنی و هر لحظه‌ای که لازم باشد. این اتاق مردی است که دو بار ازدواج کرده و ۴ بچه داشته است. یاد حرف غاده می‌افتم: «مادرم گفت: حالا شما را کجا می‌خواهد ببرد؟ کجا خانه گرفته؟ گفتم می‌رویم مؤسسه با بچه‌ها. مادرم رفت آنجا را دید. فقط یک اتاق بود با چند صندوق میوه به جای تخت. مامان گفت: آخر و عاقبت دختر من باید این‌طور باشد؟ شما معلول بودید؟ دست نداشتید؟ چشم نداشتید که خودتان را به این روز انداختید؟ به مصطفی می‌گفت: تو دخترم را دیوانه کردی. دخترم را جادو کردی. او را از این جادویی که کرده‌ای آزاد کن.»

به نظر می‌رسد آن‌ها آدم‌ها را جادو می‌کنند. به نظر می‌رسد آدم‌ها با اختیار خودشان زندگی‌هاشان و آرامششان را دوستی تقدیم آن‌ها می‌کنند. آن‌ها که انفجارهایی نورانی در یک تاریکی مطلق‌اند به جای جریانی کم‌سو اما ممتد در یک تاریکی مطلق. آبشارهایی سنگین و خیره‌کننده‌اند که دوست‌داری زیرشان بایستی و با تمام وجود در آن‌ها که به مقصدی طوفانی و پیش‌بینی‌ناپذیر پایین می‌ریزند یکی شوی به جای رودخانه‌هایی که با حوصله و کرختی‌ای وسوسه‌کننده همان راهی را که هرروز رفته‌اند دوباره و دوباره می‌روند. آن‌ها پدرهای خوبی نیستند. شوهرهای خوبی نیستند. برادرها، خواهرها و مادرهای خوبی نیستند. خوب هم نه، طبیعی. انتخاب برای آن‌ها بین خوب و بد نیست. بین عادی و غیرعادی است. بین قاعده و خلاف قاعده است، بین عادت و خرق عادت، بین بزرگ و بزرگ‌ترین، بین وضع موجود و وضع موعود، بین هست و باید، بین خط و عبور از خط. آن‌ها برای کارهایی غیرعادی‌تر و خطیرتر از زندگی خانوادگی، ادامه نسل، حساب پس‌انداز، خواب بعدازظهر و بازنشستگی درست شده‌اند و به همین دلیل، وقتی عاشق می‌شوند، وقتی پدر یا مادر می‌شوند و با ضرورت امنیت و سکونت و ثبات رودررو می‌شوند -چون به هر حال آدم‌اند- وقتی در این موقعیت‌های عادی بشری قرار می‌گیرند، تازه وجه تراژیک قصه رخ می‌نماید. تقصیر آن‌ها نیست. آن‌ها برای این زندگی ساخته نشده‌اند. آن‌ها میدان‌های فراخ‌تر و خطرناک‌تری می‌خواهند و تاریخ هم همیشه راوی همین میدان‌های فراخ‌تر و خطرناک‌تر بوده است، راوی آن آبشارهای خیره‌کننده و طوفانی به جای رودخانه‌های سربه‌زیر و روان. کتاب چمران را که می‌نوشتم، جاهایی بود که دلم می‌خواست سرش داد بزنم، در عین حال که تحسینش می‌کردم. وقتی غاده با التماس به او می‌گفت: «بیایید برگردیم. من نمی‌توانم اینجا بمانم.» و مصطفی می‌گفت: «تو آزادی. می‌توانی برگردی.» وقتی چشم‌های غاده پر از اشک می‌شد و می‌گفت: «می‌دانید که بدون شما نمی‌توانم برگردم.» و مصطفی می‌گفت: «اگر خواستید بمانید، به خاطر خدا بمانید، نه به خاطر من.» و من به جای غاده، توی سکوت جواب می‌دادم: «اگر این طوری فکر می‌کنی، چرا زندگی‌ات را راه دادی؟ چرا نرفتی و خودت را در اتوپیای خودت حبس نکردی؟ اصلا فکر می‌کنی کی هستی؟» و بعد یادم می‌آمد او کیست. او کسی است که من دلم می‌خواهد باشم. او کسی است که جور دیگری است. او کسی است که بین بزرگ و بزرگ‌ترین انتخاب می‌کند، بین خط و عبور از خط. او قهرمانی است که ما به جادویش تن می‌دهیم. اما آنچه من و ما فراموش می‌کنیم این است که جادوی بزرگ‌تر و راز مگوتر جای دیگری است.

> بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم ما همان طور که ناممکن‌هایی مثل خورشید و آب را به جوجه‌عادت بستیم و با بدیهی انگاری تیربارانشان کردیم، بر معجزه‌زنانی که فرزندان و همسرانشان را در جنگ از دست دادند چشم پوشیدیم

بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم همان طور که ناممکن‌هایی مثل خورشید و آب را به جوجه‌عادت بستیم و با بدیهی انگاری تیربارانشان کردیم، بر معجزه‌زنانی که فرزندان و همسرانشان را در جنگ از دست دادند چشم پوشیدیم. سیزیف سرکش و سرسخت درون آن‌ها را که دشوارترین و ناممکن‌ترین راز را هر روز و هر روز به دوش کشیده بود و به دوش کشیده است، هیچ‌کس ندید. یا شاید دید اما به قول بهمن جلالی، با احترامات فائقه از کنارش گذشت. و گاهی که این جمله مهدی باکری را می‌بینم، با خودم فکر می‌کنم مثل خیلی چیزها این را هم او خوب می‌فهمید. سیزیف را می‌فهمید. مگوترین راز را می‌فهمید. ناممکن‌ترین کار را می‌فهمید و فرق آن که می‌رود و آن که می‌ماند را می‌فهمید.

«دعا کنید خداوند شهادت را نصیب شما کند. چون جنگ که تمام شود دسته‌ای به مخالفت با گذشته خود برمی‌خیزند. دسته‌ای همه‌چیز را فراموش می‌کنند و دسته‌ای به گذشته خود وفادار می‌مانند و احساس مسئولیت می‌کنند که از شدت مصائب و غصه‌ها دق خواهند کرد. پس از خدا بخواهید که با شهادت از عواقب زندگی بعد از جنگ در امان بمانید چون عاقبت دو دسته اول ختم به خیر نخواهد شد و در دسته سوم ماندن بسیار سخت و دشوار است.»

چه سوگواری دنباله‌داری ای بابونه!



سلمان نظافت یزدی
خبرنگار

در میان این همه چهره، در میان این همه آدم، در میان این همه مادر، در میان این همه همسر، میان این همه خانه، زن‌هایی هستند که فرزندانشان را هر صبح در آغوش می‌کشند و بیدار می‌شوند. زنانی هستند که به جای خالی آدمی در روز خیره می‌شوند و رنج می‌کشند. روز برای آن‌ها وقتی خوش است که خواب فرزند یا همسر غایب را دیده‌اند و بعد چشم باز کرده‌اند و به قابی خیره شده‌اند یا خاطره‌ای را مرور کرده‌اند یا خط خنده‌ای را در آلبومی گردگرفته دنبال کرده‌اند! قصه اندوه و رنج مشترک زنانی که سوگوار غیاب آدمی هستند که اگر بود، روزهایشان رنگ دیگری داشت! آدم‌هایی که سال‌هاست در حسرت در آغوش کشیدن تنی مانده‌اند که سپر وطنی شده است. چه قصه‌های شگرفی، چه مصیبت‌های بشکوهی، چه سوگواری دنباله‌داری، چه سرزمین عجیبی! قصه مادران سوگوار و همسران داغ‌دیده را چه زمانی خواهیم نوشت؟ چرا در غیاب اصالت دست این همه قصه ناب را نمی‌گیریم و به میدان نمی‌کشانیم؟ سرزمین بدون قصه سرزمین مرده است، سرزمین بدون قهرمان.

ما قهرمان‌هایمان را چون از پیش چشممان رفتند، ما قهرمان‌هایمان را آن‌قدر آسان خرج کردیم که کم‌کم داریم فراموش می‌کنیم، اما مادران و همسران که هستند و در میان این همه کوچه که نام فرزندانشان بر سر آن‌ها حک شده است دارند نفس می‌کشند. با آن‌ها چه کرده‌ایم؟ نه برای آنکه این مادران قهرمان، این همسران صبور عزیز و مهم هستند، چرا برای خودمان، چرا برای روشن شدن فردا سراغ آن‌ها را نگرفتیم؟ مادرهای زیادی هستند که قصه‌هایشان روایت نشده است. زنان زیادی هستند که عاشقانه‌هایشان به کلمه تبدیل نشده است تا یاد بگیریم عشق در روزگار جنگ چگونه شفابخش بوده است. عشق دمنوش بابونه بوده است در هجوم خبرهای بد در معنای حقیقی: «صعب روزی، بوالعجب کاری، پریشان عالمی!»

چرا کسی سراغ روایت بابونه نرفته است؟ چرا کسی گرد این روزهای گردگرفته سیرازه‌ای نبسته است، نخ سبزی از اشک، رشته‌ای از عشق و فراق؟ فراقی که وصالش روی سنگ‌هایی با نامی ساده حک شد و پرچمی در فراز میسر شد، وصالی که خطبه آن را سوگواران زیر تابوتی فریاد زده‌اند: «إنا لله و إنا إلیه راجعون» و این رجعت و این بازگشت برای مادران هرروز است، وقتی می‌خندند، وقتی می‌گریند، وقتی دامادی می‌بینند و وقتی ....

همه ما زنان زیادی را می‌شناسیم. همه ما قصه مادران زیادی را شنیده‌ایم که هنوز برای افتادن آدمی در گذشته که امروز نیست اشک می‌ریزند، قصه‌های بلندی که در سینه‌ها حفظ شده است. من زنی را می‌شناسم که عکس دو فرزند شهیدش را گردن‌بندی کرده است آویخته بر گردنش. عزا و عروسی، شادی و غم، او همیشه فرزندانش را همراش می‌برد. گریه می‌کند فرزندانش می‌بینند. می‌خندد فرزندانش می‌بینند. انسولین تزریق می‌کند فرزندانش اشک می‌ریزند! باید روزی قصه گردن‌بند آن زن را بنویسم که آفتاب‌های همیشگی‌اش را همراه خود می‌برد و هرشب همراه آن‌ها در مهران شهید می‌شود و هرصبح با گرمای دستش به عکس‌های منتظر در گردن‌بند جان می‌دهد!

قصه دست‌حنایی‌ها و پیراهن گلی‌ها

جنگ که شروع می‌شود، همه مردان این روستا به جبهه می‌روند، آن‌چنان که کار تشییع و تدفین شهدانشان را زنان برعهده می‌گیرند



عکس: سعید گل اشرفی

هما سعادتمند | اسمش «شمآباد» است، اما مدام سرخی شعله شمعی در باد، توی سرمان دوره می‌شود تا بنویسیم: «شمع آباد»؛ بس که جگرسوخته دارد این روستا.

پیش‌تر شنیده بودیم و حالا ۲۳۰کیلومتر جاده برف‌گرفته را زیر چرخ ماشین انداخته‌ایم تا ببینیم و روایتش کنیم؛ حکایت روستای کوهستانی کوچکی که پهلو به افسانه می‌زند. می‌گویند، زمان جنگ، همه مردهای این روستا راهی جبهه می‌شوند. طوری که آبادی می‌ماند و زنان و بچه‌هایش، اما کار مردانه روی زمین نمی‌ماند؛ گیسوکمندها، دست‌حنایی‌ها و پیراهن‌گلی‌ها، دستار می‌بندند، داس بر می‌دارند، کمر همت محکم می‌کنند و مرد می‌شوند و زمین شخم می‌زنند تا گندم بروی‌انند. سپس از دست‌رنجشان به اندازه قوت سالانه برمی‌دارند تا باقی، هر روز توی حسینیه روستا آرد شود. زنان از گرگ‌ومیش صبح تا غروب آفتاب نان می‌پزند، مربا شیرین می‌کنند، کلاه و شال گردن می‌بافند و به جبهه می‌فرستند.

اهالی روستاهای مجاور گواهی می‌دهند که آتش تنورهای شم‌آباد ۸سال تمام به خاکستر نمی‌نشیند و خاموش نمی‌شود. این ماجرا اما وقتی به اوج می‌رسد که می‌فهمیم در کنار همه این امور، کار تشییع و تدفین شهدایی که پیکرشان هر روز به آبادی می‌رسیده است را همین زنان انجام می‌داده‌اند. ۲۸۰رزمنده و ایثارگر، ۸۶جانباز، ۱۸آزاده، ۲جاویدالاثر، ۴۶شهید دفاع مقدس و یک شهید مدافع حرم، سهم یک روستای صدواندی خاوری از جنگ است. عجیب است. شاید شبیهش توی نقشه هیچ جغرافیایی پیدا نشود، ولی عجیب‌تر زنانی هستند که این همه بی‌قراری را تاب آورده‌اند. زنانی که داغ پدر، شوهر، پسر و برادر دیده‌اند و دم برنیاورده‌اند؛ آن‌چنان که در روزگار سهم‌طلبی‌ها و پست‌ومقام گرفتن‌ها از قبل جنگ، نه تنها حق‌وحقوقی ندارند که اسمشان و قصه ایثارشان هیچ کجا به ثبت نرسیده است تا باز هم، روز «تجلیل از مادران و همسران شاهد و جانباز» فقط یک عنوان شیک تقویمی در کاغذ سررسیدها باشد.

در خاک سرداران

برای رسیدن به شم‌آباد باید از «سبزوار» بگذریم، خاک مردانی که تاریخ، آنان را «سربداران» می‌خواند تا قصه جوانمردی جمعی کفن‌پوش خراسانی، لالایی هر شب مادران این دیار باشد. حالا، اینجا، ۷قرن پس از حمله مغول، تاریخ دوباره تکرار می‌شود و باز این مردان سبزوار هستند که بیل و خیش کشاورزی را توی طلایی گندم‌زارهاشان دفن می‌کنند و تفنگ روی شانه می‌گذارند. شم‌آباد بخشی از همین خاک رشیدپرور است، جایی پس از پشت‌سرگذاشتن خوشاب و سلطان‌آباد.

اینجا یک زن، کلیدار مزار شهداست

به روستا که می‌رسیم، تعدادی از اهالی و اعضای شورای آبادی به پیشواز می‌آیند تا گفتن از خاطرات جنگ را آغاز کنیم. ابتدا پیش از هر کلامی دعوتمان می‌کنند از گلزار شهدای روستا که از مزار اهالی مجزا و شبیه به عمارتی گنبددار ساخته شده، دیدن کنیم. گلزاری که گویا در سال ۱۳۶۹ به دست رئیس جمهور وقت، آقای هاشمی‌رفسنجانی، افتتاح شده است. بنای گلزار شهدای این روستا در مساحتی هزارمتری و حیاط دار، سقف و ستون خورده است و در دارد. دری که وقت رسیدن ما قفل‌وزنجیر بود. یکی از جمع حاضر، می‌فرستد دنبال خدیجه خانم تا بیاید و در را باز کند، این یعنی کلیددار این گلزار یک زن است.

نام‌خانوادگی: شم‌آبادی، نام: علی‌اصغر

چند دقیقه بعد، خدیجه خانم قدوسی شم‌آبادی با چند کلید که بندی سبز آن‌ها را در یک حلقه هم‌آورده است، آرام از راه می‌رسد. در را باز می‌کند و بی هیچ پابه‌پاکردنی، می‌رود و سر مزار یکی از آن ۴۷شهیدی که پهلوبه‌پهلوی یکدیگر آرمیده‌اند، می‌نشیند. چشمی گذرا روی مزارها می‌چرخانیم. نام‌خانوادگی بیشتر شهدا «شم‌آبادی» و نام تعداد زیادی از شهیدان «علی‌اصغر» است. یکی از اعضای شورا می‌گوید: چون نام‌خانوادگی و حتی نام بیشتر شهدا یکسان است، ما نام‌خانوادگی‌شان را نمی‌گوییم و آنان را با اسم پدر یا جدشان از یکدیگر تمیز می‌دهیم.

زنانی که چند داغ دیده‌اند

همه اهالی این روستا قوم‌وخویش و وابسته‌اند. برای همین هر زنی را که در این روستا وجود دارد، می‌توان هم‌زمان خواهر، مادر و همسر شهید یا جانبازی دانست. یعنی بیشترشان چند داغ دیده‌اند. خدیجه خانم یکی از همین زن‌هاست. خودش را همسر جانباز و خواهر شهید معرفی می‌کند و در ادامه می‌گوید که دخترعمو و دخترعمه ۲شهید دیگر نیز هست. اهالی از او به‌عنوان یکی از زنانی نام می‌برند که در طول سال‌های دفاع مقدس، پای کار بوده و علاوه بر رتق‌وفتق امور خانه در نبود همسرش، صبح تا شب در حسینیه روستا حضور داشته و برای رزمنده‌ها نان می‌پخته است. این روایت را که برایش می‌گوییم، دهان خاطره‌گفتنش گرم می‌شود و تعریف می‌کند: «جنگ که شروع شد، از روستای ما ابتدا فقط ۳تن عازم شدند، اما ۲نفر برگشتند. شهید اول روستا «حسین اصغری‌راد» بود. پیکرش را که آوردند، مردها شیشه طاقتشان شکست و بلند شدند. در نوبت دوم ۴۰نفر هم‌زمان و بعد هم یک‌دسته دیگر راهی شدند تا اینکه روستا کم‌کم از مرد خالی شد.»

پخت ۴۰۰نان در روز

آن روزها خدیجه شم‌آبادی، بیست‌وسه‌ساله‌جوانی است که ۵بچه دارد. با این همه بیکار نمی‌نشیند و همراه با دیگر زنان روستا تصمیم می‌گیرد هر روز جگرگوشه‌هایشان را به مادربزرگ‌ها یا بستگانشان بسپارند و در حسینیه جمع شوند: «هر کسی که نفسی داشت، می‌آمد. از خروس‌خوان تا غروب آفتاب در حسینیه بودیم و گاهی فقط برای یک‌ساعت به خانه می‌رفتیم. اولین کارمان جمع کردن هیزم و بعد هم آرد کردن گندم بود. همه دوران جنگ، آتش تنورهای روستای ما خاموش نشد. روزی ۴۰۰عدد نان می‌پختیم و کاک می‌کردیم، آن‌قدر که دست و صورتمان هم مثل دلمان سوخته بود. در این میان اگر فراغتی حاصل می‌شد، به درست‌کردن مربا، ماست چکیده یا بافتن شال و کلاه و جوراب برای رزمنده‌ها می‌گذشت. هرچند روز هم یک‌وانت تویوتای قدیمی از طرف سپاه می‌آمد و آنچه را که ما زن‌ها، پخته، دوخته یا اندوخته بودیم به جبهه می‌برد. همه فصل‌های سال کارمان همین بود. کشاورززاده بودیم، اما از هیچ‌چیز دریغ نداشتیم. وقتی عزیزانمان را فرستاده بودیم، دیگر مال دنیا برایمان معنی نداشت. هرکسی هرچیز اضافه‌ای که داشت، به جبهه می‌بخشید و ما هم بسته‌بندی می‌کردیم.»

تا عرق‌چین سرمان را بخشیدیم

این «هرچیز اضافه»ای که خدیجه شم‌آبادی توی مرور خاطراتش می‌گوید، صرفا کلماتی برای کامل کردن یک جمله نیست. قطعا بچه، برادر، پدر و شوهر هم نیست. دست تاول‌زده از پخت نان و دل منتظر و چشم سرگردان مانده توی جاده‌های جوین تا سبزوار هم نیست، خیلی زنانه‌تر است. آن‌قدر زنانه که می‌شود آن را «زر و زیور» یا حتی «عرق‌چین سر» نوشت. می‌گوید: «شنیده بودیم زنان توی شهرها، طلای سروگردنشان را به جبهه می‌بخشند. ما طلایی نداشتیم، آن هم که داشت، پیش‌تر بخشیده بود. برای همین، رسیده بودیم به عرق‌چین سرمان. آن زمان، زنان روستایی عرق‌چین‌هایی سر می‌گذاشتند که با سکه‌های نقره قدیمی زینت شده بود. هربار زنی می‌آمد، ۲پول نقره از کلاه سرش برمی‌چید و لابه‌لای اهدایی‌ها می‌فرستاد تا کاروان وسایلی که از شم‌آباد می‌رود، خالی نباشد.»

زمستان حتی یک مرد نبود تا برف بام‌ها را بیندازد

با او از مزار بیرون می‌آییم. آفتاب نیم‌مرده خودش را تا جان‌پناه دیوارها بالا کشیده و مثل ساقه پیچک به نرمه برف‌ها درآویخته است. زمستان این دیار سخت است، خاصه وقتی با هجران دست در یک گریبان برده باشند، زخم نمک‌خورده‌ای را می‌ماند که تا عمر داری از خاطر نمی‌رود. این را زنان شم‌آباد خوب می‌دانند و خدیجه خانم بیشتر: «آن روزها، هر تابستان، تعدادی از مردان برای درو و خرمن‌کوبی زمین‌های کشاورزی برمی‌گشتند، اما زمستان که می‌شد، دوباره همه می‌رفتند. برای همین سرما به ما بی‌مردها سخت‌تر می‌گرفت. خاطرم هست در تمام روستا حتی یک بُنیه دار نبود که برف سنگین نشسته بر پشت‌بام‌های کاهگلی را بیندازد. خودمان دست به کار می‌شدیم و گاهی هم «شهید خنده‌رو» معلم آبادیمان، دانش‌آموزان را بسیج می‌کرد تا برف بام خانه مادران شهید را بروبند. ما این‌طور روزگاری را پشت سر گذاشتیم و این قصه‌ای که امروز روایت می‌کنیم، زخم همان تجربه‌هاست.

فقط یک ماه از ۸سال را آسوده بوده‌ایم

اوج روایت این زنان اما پیش و بیش از اینکه زیر سقف حسینیه یا در پستوی اضطراب و دل‌تنگی خانه‌ها رقم خورده باشد، در جاده‌های خاکی منتهی به قبرستان گذشته است. آن‌قدر که خیال می‌کنی هنوز عطر چادرشان مثل پرچم پیروزی در بادها تکان می‌خورد و لالایی مادران پسرمرده‌اش، گوشواره گوش آسمان است. صبوری چه تعریفی دارد؟ واقعا صبوری چه تعریفی دارد و کدام فرهنگ لغت می‌تواند این واژه را درست معنا کند، اگر بی‌اغراق بشنوید که در تقویم آن ۸سال گذشته بر شم‌آباد، فقط یک ماه را می‌توان پیدا کرد که در آن، پیکر شهید یا تن رنجور جانبازی را نیاورده‌اند: «پیکر شهدای همه روستاهای اینجا را به سبزوار می‌آوردند. در بیشتر روزهای سال، ما مردی نداشتیم و شهیدانمان را مردهای آبادی‌های دیگر از سبزوار تا به اینجا تشییع می‌کردند، اما به ورودی روستا که می‌رسیدند، دیگر اجازه نمی‌دادیم پیش‌تر بیایند. فقط چون برای کفن‌ودفن میت باید برخی مسائل شرعی رعایت می‌شد، چند مرد همراه می‌شدند تا شهیدمان را غسل دهند و در قبر بگذارند، اما تابوت روی شانه خودمان می‌رفت. پیکر پدر، پسر یا شوی هر کداممان که می‌رسید، خودمان خبرش می‌کردیم. خودمان سیاه تنش می‌پوشاندیم و غذای پذیرایی از میهمان بار می‌گذاشتیم. می‌گفتیم: «تو خوب گریه کن. میهمان‌ها با ما.» تا ماه دیگر و داغی دیگر، این راه‌وان رسم، هربار همین بود. بعدها وقتی تاریخ شهادت یا جانبازی مردانمان را سیاهه برداشتیم، دیدیم فقط یک ماه در سال ۱۳۶۵است که هیچ شهید یا جانبازی را به شم‌آباد نیاورده‌اند و ما به اندازه یک ماه از ۸سال آسوده بوده‌ایم.»

*این روستا و یکی از خانواده‌های آن با داشتن ۱۵شهید نسبی، تاکنون چندبار با عنوان روستای نمونه ایثارگری در کشور معرفی شده‌اند.

فاطمه صفاری، مادر شهید رمضانعلی صفاری شم‌آبادی

وقت رفتنش، عین مرغ بسمل بودم

مادر شهید رمضانعلی صفاری شم‌آبادی ۴۰سال است هروقت از کنار جاده روستایشان رد شده است، چشم چرخانده سمت جاده سبزوار، یعنی جایی که بچه اول‌بارش را برای آخرین‌بار با لباس خاکی سپیج، پوتین سربازی و سربند «یافاطمه» دیده و بدرقه کرده است: «دانی ننه‌جان، هروقت چشمم به جاده افتاده است، رمضانعلی را هم دیدم. بعد برایش اخلاص می‌خوانم تا دلم آرام شود. سال ۶۰آب لوله‌کشی نداشتیم. وقتی ساکش را برداشت تا راهی جبهه شود، دبه را برداشتم تا بروم سر چشمه. راستش آب‌نداشتن را بهانه کردم تا بزنم‌بیرون، عین مرغ بسمل شده بودم. دل نداشتم رفتنش را ببینم. فهمید. دستم را گرفت و نگهم داشت. بعد هم نگاهی کرد به برادر هشت‌ماهه‌اش که توی بغلم بود. گفت: «بی‌تابی نکن. من هم نباشم روح!... جای مرا پر می‌کند.» یک ماه بعد خبر می‌دهند که پسیجی‌ها دارند می‌آیند. مادر آن‌قدر دل تنگ پسر جوانش بوده که بچه قنداق‌پیچش را برداشته و رفته است راه‌آهن جوین: «روح!... را روی صندلی خواباندم و ایستادم به تماشا. زل زدم به پنجره واگن، به واگن قطارهایی که رد می‌شدند، اما رمضانعلی را ندیدم. نیامده بود. دلم پر شد، چادرم را کشیدم روی صورتم که اشکم را پاک کنم، از روح!... یادم رفت. نفهمیدم چند قدم برداشتم، اما مأمور ایستگاه فکر کرده بود می‌خواهم بچه را ول کنم سر راه. آمد، جلویم را گرفت و تفتیشم کرد. یک‌دفعه دیدم بچه‌ام بغلم نیست. گریه کردم. دستم را کوبیدم روی سینه و به مأمور گفتم: «توچه دانی دردم چیست و پی چه می‌گردم.» رمضانعلی توی یکی از بازآمدن‌هایش وقتی بی‌طاقتی مادرش را می‌بیند، می‌رود توی جبهه و یک نوار کاست از صدای خودش پر می‌کند و بالو حرف می‌زند. یک‌بار هم یک عکس از خودش را توی پاکت می‌گذارد و می‌فرستد. می‌گوید: «توی عکس یقه پسرم لق بود.» یعنی لاغر شده بود. برای همین تا وقت شهادت پسرش غصه‌اش را می‌خورده است: «چندباری هم کاغذ (نامه) می‌فرستاد، اما بعد قطع شد و کاغذش نیامد. هی از هم‌رزمانش می‌پرسیدم از رمضانعلی چی خبر؟ می‌گفتند خوب است تا اینکه یک روز که رفتم سر چشمه آب بردارم، دیدم زن‌ها گوش‌وررگوش (پچ‌پچ) می‌کنند. همان‌جا فهمیدم رمضانعلی شهید شده است. پیکرش را که آوردند، صورتش را باز کردم تا ببینم چقدر لاغر شده است، اما صورتش گل انداخته و خوشگل بود. مثل وقتی می‌رفت. همین آرامم کرد.»

فاطمه وطن‌خواه، مادر شهید علی‌اصغر شم‌آبادی

نان بیت‌المال را خوردی، باید بروی

مادر شهید شهید علی‌اصغر شم‌آبادی می‌گوید، همه عکس‌ها و نامه‌های جگرگوشه‌اش را نگه داشته است و وقتی می‌خواهد این را ثابت کند، دست می‌برد زیر چارقد گل‌دارش و زنجیری که کلیدی توی آن است را از گردن باز می‌کند. کلید صندوق عکس‌ها و نامه‌هاست که انگار ۴۰سال است آن را مثل گنجی برای خودش حفظ کرده است. علی‌اصغر ۱۶سال بیشتر نداشته که عازم جبهه می‌شود. برای همین هروقت برای ثبت‌نام به سبزوار می‌رفته است، قبولش نمی‌کردند. آنجا یادگرفته بوده شناسنامه‌اش را دست‌کاری کند و با همین ترفند هم می‌رود: «۴۰روز آموزشی بود تا اینکه خبر دادند برگشته است. یک روز برفی بود که در زد، دویدم سمت حیاط. خواستم در را باز کنم که انگشتم به زنجیر در گیر کرد و خونی شد. همان‌جا یک چیزی توی دلم جابه‌جا شد. مثل اینکه یکی بگوید پسرت برنمی‌گردد. آن روزها پدرش مریض بود و چندباری هم تشنج کرده بود. می‌خواست برود که مادربزرگش راهش را بسته و زیر گوشش خوانده بود که پسرجان این زمستان را بمان. پدرت بیمار است. اگر برای برف‌روبی روی پشت‌بام برود و تشنج کند، زنده نمی‌ماند. این حرف‌ها پای طفلم را سست کرده بود. روز اعزام آمد و به پدرش گفت، بابا من نمی‌خواهم جبهه بروم. حاجی خیال کرده بود پسر شانزده‌ساله‌اش ترسیده و هوای جبهه یک‌بار دیدن از سرش افتاده است. برای همین با صدای بلند خندید و مرا صدا زد که: «مادر علی‌اصغر بیا ببین، پسرت دیگر نمی‌خواهد جبهه برود.» من که می‌دانستم ماجرا از چه قرار است، گفتم پدرت خوب می‌شود پسرجان. حاجی هم وقتی فهمید علی‌اصغر به‌خاطر او تردید دارد، گفت: «باباجان، رفتی پوتین بیت‌المال را بپازدی، لباس بیت‌المال را تن کردی، غذای بیت‌المال را خوردی، باید تا آخر بروی.» طفلکم بعد این حرف‌ها، انگار آرام گرفت و راهی شد. راهی که او را دیگر سمت خانه نیاورد. مستقیم به بهشت برد.»



ثریا شم‌آبادی، خواهر شهید حسن شم‌آبادی

مادرم آن‌قدر دل تنگ شد و قرآن خواند که حافظ شد

شهید را هم‌ولایتی‌ها به‌دلیل همان اشتراک نام، با اسم حسن قدرت‌ا... می‌شناسند. خواهرش می‌گوید، جوان ما وقت زن گرفتنش بود که جنگ شروع شد. می‌خواستیم برویم خواستگاری و چند دختری را هم نشان کرده بودیم، اما قبول نکرد. یک روز آمد و گفت که می‌خواهد برود جبهه. مادرم گفت: «اول زن بگیر، بعد برو.» جواب داد که: «خواب دیدم شهید می‌شوم، پس این خیال را از سرتان بیرون کنید.» یک‌بار عازم شد اما توی جبهه دچار حساسیت پوستی شده بود و آن‌ها هم معافش کردند، اما خودش مانده بود تا بجنگد. آخرش هم که شهید شد. برادرم را از وقت اعزامش دیگر ندیدیم، چون هرگز برنگشت. یادم هست چند دست لباس و کفش برای عروسی‌اش دوخته بودیم و منتظر بودیم که برگردد، اما وقتی نیامد، همه را فرستادیم جبهه. آن زمان هرکه هرچه می‌داد، می‌گرفتند و دست رد به سینه کسی نمی‌زدند. یادم هست، بعدها مادرم خیلی بی‌تاب پسرش می‌شد. گاهی بغض می‌کرد و می‌گفت، دلم برای حسن تنگ شده است. زن‌های روستا هم گفته بودند هروقت دل تنگش حسن شدی، برایش قرآن بخوان. او هم قرآن می‌خواند. آن‌قدر دل تنگ شد و قرآن خواند که حافظ چند جزء کتاب!... شد. مادرم هنوز هم دل‌تنگ جوانش می‌شود، اما دیگر آن‌قدر پیر شده که دم برنمی‌آرد و هرچه هست را بین خودش و خدایش قسمت می‌کند.

شهربانو نوروزی خراسانی، مداح و وصیت‌نامه‌خوان شهدا

وقت تشییع پیکر شهید جوان حنا دَرست می‌کردیم

شهربانو خانم توی روستای شیرخان که در نزدیکی شم‌آباد است، زندگی می‌کند، اما در همه ساعت‌هایی که ما در شم‌آباد بودیم، یادش میان حرف خیلی از اهالی آبادی زنده می‌شد. شم‌آبادی‌ها او را به‌دلیل صدای رسا و شعارهای انقلابی‌اش در زمان تشییع پیکر شهدا به‌خاطر دارند. در راه بازگشت سری به او زدیم، گیسی سفید کرده اما صدایش همچنان جوان است و زنده.

شهربانو نوروزی خراسانی، مداح بوده و در زمانه‌ای که زنان روستا سواد چندانی نداشتند، او وصیت‌نامه‌خوان شهدا بوده است. از طرفی چون قد بلندی داشته و درشت‌اندام بوده، تابوت شهدا را روی دوشش می‌گذاشته است. می‌گوید: «هروقت از سبزوار شهید می‌آوردند، در همه راه با پیکر شهدای همه آبادی‌ها همراه می‌شدم. روستابه‌روستا می‌آمدم، مداحی می‌کردم و وصیت‌نامه شهدا را با صدای بلند می‌خواندم.»

شهربانوخانم، طبع شعر هم دارد و در آن دوره علاوه بر حفظ کردن اشعار انقلابی، خودش هم شعارهایی می‌ساخته و توی همه این لحظه‌ها، آن را با صدای بلند تکرار می‌کرده است. نبودن مرد در وقت تشییع پیکر شهدا را او خوب به‌خاطر دارد: «وقتی شهید می‌آوردند، زنان خیلی بی‌تابی می‌کردند و خودشان را داخل قبر می‌انداختند. برای همین چند نفری جمع شدیم. وقت تدفین پیکر شهید، زنجیر به کمرمان می‌بستیم و جلو قبر می‌ایستادیم تا کار کفن‌ودفن سریع انجام شود. راستش آن روزها کار زیاد بود و ما حتی فرصتی برای اینکه یک دل سیر عزاداری کنیم، نداشتیم». شهربانو، یک چیز دیگر را هم به‌یاد دارد و با هربار گفتنش، بغض می‌کند: «وقت تدفین شهدای جوان، یک ظرف حنا درست می‌کردیم و به یاد نوامادکربلا، بالای قبر شهید می‌گذاشتیم. چه مادرها، چه مادرها که با این حسرت مردند و خاک شدند. یکی‌شان را خوب یادم هست. مادر رضا شیرخانی بود. روزی که پیکر پسرش را آوردند، بالای قبر پسر جوانش این شعر را خواند: «امیدم بود دامادت نمایم/ بشینی حجله و من هم تماشایت نمایم/ ندانستم که می‌میری پسرجان/ امیدم بود در پیری/ عصای مادرت گیری/ندانستم که می‌میری/ جوان مرگم رضاجان.»

برای مادر شهیدی که پس از شش‌هفت سال هنوز از خاطرم بیرون نرفته است

حسین گمنام نماند



مسعود نبی‌دوست
روزنامه نگار

درست روز ۲۴سپتامبر ۲۰۱۴ بوده است. اینستاگرام که این طور می گوید. خبر داده بودند هویت شهیدی از گمنامان گلبهار محرز شده و حالا مادرش در مهمان پذیری در خیابان خاکی به انتظار نشسته تا صبح شود و بعد ۳۱سال ببرندش سر خاک پسرش. چند ساعت سختی بود رفتن و برگشتنم. همه ساعات هم به سکوتی طولانی گذشت، روبه‌روی مادر شهیدی که یک عکس قدیمی توی بغل گرفته بود. این متن آن شب نوشته شد: می‌نشینم روبه‌روی مادر شهیدی که حالا یک شب مانده است به آرزوی نصف عمرش، خاطره آخرین دیدار پسر را تعریف می کند: «داشت می‌رفت که گفتم: مادر می‌خواهی بری دوباره؟ بله‌ای که توی دهانش چرخاند، پرسیدم: خب به امید خدا، کی برمی گردی؟ قول داده بود ۲۰روز مانده به عید بیاید.» پیکر پسر را ۳سال پیش درست تاسوعاعاشورا توی حرم امام‌رضا(ع) طواف داده و گوشه‌ای از گلبهار دفن کرده اند. حالا هم فقط یکی دو هفته است خبرش را به مادر رسانده‌اند تا سر درددلش این‌طور باز شود: «جای حسین همین جا خوبه، ولی ۳۰سال چشم‌انتظاری کشیدم و حالا باید چشمم به راه دور باشه. با خودم می گم پیش خودمون نیست، غریبه.» انتظار ندارم حرف ویژه‌ای زده شود، بالأخره روبه‌روی پیرزنی نشسته‌ام که به توقع من نباید حال خوشی داشته باشد. پیرزن اما انگار نه انگار، خاطرش این‌قدر جمع وجور است که دلش یاد بچگی‌های «حسین» و گم‌شدن او در کوچه پس کوچه‌های اصفهان می کند؛ بچه‌ای که بالأخره پیدا شد تا دیگر آب توی دل مادر تکان نخورد. می گوید: «خوش به حالم. بچه‌ام پیدا شده... ۳۰سال فکر می کردم حسینم کجای این خاک افتاده...» حالا هم قرار است پیرزن صبح برود سر خاکی که رویش نوشته‌اند: «شهید گمنام»؛ پسری که پیدا شده است، ولی نمی توان در آغوشش کشید. توی متن دومین پست اینستاگرام ننوشته‌ام، اما حالا هم بعد شش هفت سال اسم پسر را خوب یادم هست: «حسین زارع عاشق آبادی». صبح همان اتفاق رفتیم سر مزارش، با همان مادر و در میان انبوه جمعیتی که حالا آمده بودند برای یک مراسم تازه. آن روز مردم گریه کردند. مادر تا مزار پسر را دید، خودداری‌اش را رها کرد. شهید برای گلبهاری‌ها ماند و مسئولان باز قول‌هایی دادند. همان موقع نوشتم: «برای من و شما که فکر گذشتن از چیزهای ساده زندگی هم به دهنمان خطور نکرده است، گذشتن دوباره یک مادر شهید از فرزندش هیچ ترجمه‌ای ندارد... برای من و شما پاسخ امانت فرزندی پس از ۳۱سال فراق، اعطای مدرک شهروند افتخاری(!) شهر گلبهار یا شاید نام‌گذاری میدانی است که تفاوت نامش فرقی به حال مسئولان ندارد. برای من و شما پاسخ دوری از فرزند شهید، کلنگ زدن نمایشی حرم شهدای گمنامی است که ۳سال قبل از این هم قرار بود، ساخته شود. خیال مسئولان راحت، قرار نیست به فکر خانه‌ای کوچک برای مادری باشیم که حالا قرار است هر از گاهی بی‌قراری‌اش را در این شهر سامان دهد.





دفاع در کوچه‌های پس کوچه‌های صدخرو

روایت ۹۲سال زندگی زن سبزواری که «مادر جبهه‌ها» لقب گرفت

آرمان اورنگ| پرسیده بودند: «اگر برایتان آرد بیاوریم، برای جبهه نان می پزید؟» زن میان‌سال صدخروی هم لابد به خیال اینکه حکایت یکی دو کیسه است گفته بود: «چرا که نه؟!» و چند روز بعد شده بود حکایت یک خاور آرد گندم ناخوانده، وسط یک روستای کویری در سبزوار.

حکایت صدخرو از همین جاها آغاز می شود، از پشت در خانه خیرالنسا صدخروی که بعدها نامش تا همه جای ایران رسید: «گمان می کردم نهایتا چهار پنج کیسه آرد است. با خودم هم می گفتم کاری ندارد. خواهرم هم می آید کمک. اما یک دفعه دیدم بچه‌های جهاد با یک خاور آرد آمده‌اند. چند روزی صبح تا غروب نان پختیم. کم کم بقیه زن های روستا هم آمدند کمک. ۱۰تا تنور توی همین حیاط روشن شد.»

پاتوق بچه‌های جنگ

حکایت جنگ بود، حکایت همیشگی همان «آمدند و کندند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند». همیشه تاریخ هم همین بوده انگار. هر که هم هرچه تعریف کرده از شلیک بوده، از گلوله، از خمپاره. توی صدخرو ولی چهره تازه‌ای از جنگ خودش را تا وسط کوچه پس کوچه‌ها رسانده بود: حکایت نان و کلوچه و مربا و شال گردن. هفت پسر خیرالنسا منطقه بودند و شصت هفتاد تا زن روستایی هم نشسته بودند پای تنور نان و دیگ مربا یا خمیر کلوچه و بافتنی چهارمیل. فرمانده همه این بساط هم همان خیرالنسا بود، زنی صدخروی که تا کمتر از دو ماه پیش که از میانمان رفت، مجموعه بی‌نظیری بود از خاطره آن سال‌ها و شاید خاطرات قبل آن، در خانواده‌ای که یک روز معمولی نداشتند. به قول محمدشان: «قصه مادر مال جنگ نبود فقط. خانه ما همیشه همین طوری بود. هیچ‌وقت نشده بود که سر سفره، فقط خودمان باشیم. همیشه یا مهمانی داشتیم یا کسی بود از روستایی‌ها، حاج عباس، پدرم، هم کاسب بود، از آن کاسب‌ها که نماز اول وقت مسجدشان ترک نمی‌شود. یادم هست یک بار روحانی غریبه‌ای را در مسجد دیده بود. می‌گفتند نماز و منبر که تمام شده، از طرف پرسیده: «اگر جایی برای رفتن نداری، بیا به خانه ما.» خلاصه اینکه روحانی افغانستانی با اهل و عیالش، چند ماهی آمد خانه ما. یعنی در خانه ما باز بود همیشه، به روی خوش پدرمان و سفره‌داری مادر. بعد هم که بچه‌ها رفتند جبهه، اینجا شده بود محل رفت‌وآمد بچه‌های جنگ. یکی می‌رفت و یکی می‌آمد. همان موقع هم راه‌پای بچه‌های جهاد باز شد.»

بچه‌های جهاد که آمدند...

خانه خیرالنسا که پاتوق شد، تازه یک خون تازه رفت توی رگ‌های روستا. حالا زن‌ها هر روز کاری داشتند، کاری که از پای تنورهای صدخرو تا خود جبهه‌های جنوب غرب کش آمد. خیلی زود هم آدم‌های بیشتری جمع شدند. یکی نشست پای تنور نان، یکی مشغول شد به پخت کلوچه‌ها. گاهی خمیر رشته و لخشک می گذاشتند. بعد از غروب هم کلی نخ کاموا می آمد توی دست و دوک که بشود کلاه و شال گردن و دستکش که بچه‌های جبهه کردستان و بانه توی چله زمستان‌های استخوان سوز دهه ۶۰گرم بمانند. خودش تعریف می کرد: «گفته بودم دخترها یک چیزهایی بنویسند برای رزمنده‌ها. گفته بودم یک نوشته‌ای بگذارید توی کلوچه‌ها. یک‌وقت‌هایی هم اذیتشان می کردم. می گفتم بنویسید: «فقط فکر به شهادت نباشید! جنگ حتما تمام می‌شود.» بنویسید: «ما اینجا منتظرتان هستیم که بیایید و ما را بگیرید!» می گفت: «دختر‌ها هم سرخ و سفید می‌شدند. باز می‌نوشتند. من هم می گفتم: نباید که بروند دختر غریبه بگیرند. ما خودمان اینجا کلی دختر داریم!»

گدایی را هم یاد گرفتم

قدری که گذشت، خانه حاج عباس و خیرالنسا شده بود یک پا «مرکز پشتیبانی جبهه‌ها». کامیون‌ها که آرد می آورد و نان می‌برد. غلغله آدم بود که می‌رفت و می‌آمد، از صبح علی‌الطلوع تا خود خود غروب. این وسط حاج عباس هم یکی بود مثل خود خیرالنسا: «صد تا کار کرده بودیم برای جبهه. حاج عباس هم خیلی همراه بود خدابیامرز. یادم هست یک بار با خاور آمده بودند دنبال نان. نان‌ها را بار زدیم، یکدفعه دیدیم به اندازه سه کیسه جا دارد. حاج عباس گفت حیف نیست خالی بماند؟ حیف نیست این جوری برود جبهه؟ بعد رو کرد به من که «برو از مردم روستا نون بگیر.» رفتم در خانه مردم. هر کسی که داشت داد. به جای سه کیسه، شد چهار تا. حاج عباس گفت: «آفرین. حالا گدایی را هم برای جبهه‌ها یاد گرفتی!»

دوباره میدان‌داری

«خیرالنسا» آذر امسال فوت کرد، کمتر از دو ماه پیش از این. حالا هم هنوز او را به خاطره‌های آن سال‌هایش می شناسند. پسرش تعریف می کند: «مادر همیشه توی میدان ماند، مثل همان موقع‌ها، محکم و استوار. برای همه هم کار کرده بود و از همان هیچ کسی هم انتظار نداشت. یادم هست یک بار رفته بود یک جشنواره. بچه‌ها گفته بودند: حاج خانم! به ما گفته‌اند که شما مربا‌هایی برای جبهه می پخته‌اید، مثل عسل. مادر هم برایشان مربا پخت. توی یک برنامه دیگر هم برای خیلی بازیگرها مربا‌های مادر را برده بودند و گفته بودند: این‌ها مال مادر جبهه‌هاست، خانمی که هشت سال برای رزمنده‌ها مربا و نان و کلوچه پخته است. راستش جنگ هیچ‌وقت برای مادر تمام نشد. یعنی او کارهایش را نگه داشت. همیشه هم کار می کرد. تا همین اواخر هم اصرار داشت که تا وقتی می تواند و بنیه دارد، برای امام حسین(ع) نوکری کند. برای همین، هر سال همین جا بساط نذری و سفره‌داری محرم پهن بود. بعد هم وقتی خبر دفاع از حرم حضرت زینب(س) را شنید، باز دوباره دست به کار شد تا برای مدافعان حرم کار کند. کلی کاموا گرفت برای زن‌های روستا تا برای رزمنده‌ها شال گردن و لباس گرم ببافند. دوباره کلوچه و مربا پخت و خلاصه هر کاری که می توانست انجام داد.»

برای پسر شهیدم خواستگاری می‌رفتم

روایتی از مریم کارگر عزیزی که مادر، همسر و خواهر شهید است

حمیده وحیدی| عنوان «مادر شهید»، «همسر شهید»، «خواهر شهید» و «فرزند شهید» به‌اندازه کافی برایم بار سنگینی ایجاد می‌کند که وقتی با بانو «مریم کارگر عزیزی» صحبت کنم نخواهم با یادآوری جزء‌به‌جزء هر کدام از شهدایش، یک تکه از قلب او را تکان دهم، زنی که روی شصت سالگی ایستاده است و از ۴۰سال پیش تا امروز در دوران مختلف، قبل و بعد از جنگ، هم نفسانش را برای حفظ یک وجب خاک از دست داده است. او که نه فریاد «وامصیبتا» سر داده و نه توقعی از کسی دارد، حتی می گوید: «خیلی‌ها خانه من رفت‌وآمد داشتند که برخی‌هاشان مسئولان کشوری بودند امانمی‌شناسمشان!»

بانوی گمنامی که خود الگوی یک زن کامل است

اما در شهر خودش کمتر او را می‌شناسند

زیرا دنبال‌های و هوی نبوده است. با بانو مریم کارگر عزیزی می توان ساعت‌ها حرف زد و انبوهی از نوشته‌ها را سرهم کرد که به گوش خیلی‌هامان آشناست. می توان از چمدان‌هایی گفت که بدون صاحبانش بازگشتند و از روزهای انتظاری نوشت که روی هم تلنبار شدند، اما این روایت تنها بخشی از گفت‌وگوی زنانه ما با یکدیگر است که مادرانگی تکمیلش می کند.

جنگ که شروع می‌شود، پدرش کشاورزی را رها می کند، دست سه برادرش، ابراهیم، حسین و مهدی، را می گیرد و می‌رود جنوب. برای دل کندنش هم دلیل دارد: «اگر من نروم یا پسرهایم را به جبهه نفرستم، چه کسی از خاک و ناموسمان دفاع کند؟»

سرشت مریم و مادرش مانند هم از یک خاک است. هیچ‌کدام بی‌قراری نمی کنند. هیچ‌کدام توی دل هم را خالی نمی کنند. هیچ‌کدام به دیگری نمی گوید: «یکی، دو تا، چرا چهارنفری با هم رفتند؟» عنان زندگی را دست می گیرند و خانمانه زندگی را جمع و جور می کنند. حتی مادرش یک روز در مراسم تشییع پیکر شهدا در حرم مطهر امام‌رضا(ع) رو به گنبد آقا سر کج می کند و می گوید: «چرا من لیاقت مادر شهیدشدن ندارم؟» و خیلی طول نمی کشد که دعای مادر مستجاب می‌شود و نام مهدی، برادر شانزده‌ساله، به عنوان اولین شهید خانواده در جبهه مهران ثبت می‌شود. آن روزهای سال ۶۲برایش تازه است که می‌گوید: «همان‌زمان باخبر شدیم پدر مجروح شده و در بیمارستان بستری است، اما از شهادت مهدی فقط همسایه‌ها خبر داشتند. همان زمان احساس کرده بودم که همسایه‌ها چیزی را از خانواده ما پنهان می کنند. گویا پیکر مهدی را به درخواست پدرم در سردخانه بیمارستان امام‌رضا(ع) نگه داشته بودند تا خودش از تخت بیمارستان خلاص شود، با جراحتی که چشمانش را نابینا کرده بود. خانه ما دیوار به‌دیوار خانه پدری بود. هوا هنوز کامل تاریک نشده بود که پدرم پیغام داد بروم پیش آن‌ها. گفته بود: «بگویید مریم بیاید. دامادی برادرم، ابراهیم، هم بود. فکر کردم همان است که جدی شده، اما جشن عروسی در کار نبود. پدر بدون آنکه خم به ابرو بیاورد، خبر شهادت مهدی را به ما داد.» و این شروع برای رفتن عزیزانش شد. مهدی راه را برای دیگران باز می کند. شهادت او دلیلی نمی‌شود تا خانواده احساس کند دینش را به خاکش ادا کرده‌است.

من یک مرتبه اما تو هر روز شهید می‌شوی

بحبوحه جنگ است. خرمشهر آزاد شده. هنوز بخش وسیعی از خاک ایران در دست نیروهای بعثی گرفتار است. بانو کارگر عزیزی خبر ندارد که همسرش، محمدعلی، مدتی در بیمارستان شهید کامیاب دوره امدادگری گذرانده است. او چیزی از رفتنش نمی گوید. کارمند آستان قدس رضوی است. فقط یک شب چمدان به دست می‌آید و بی‌آنکه به چشمان زنش زل بزند می گوید: «حلالم کن و رضایت بده به جبهه بروم.» هنوز داغ برادر تازه است. چشم‌های از دست‌رفته پدر هم جنسی از درد دارد. جامی خورد اما زبان به «نه» گفتن ندارد. فقط می گوید: «بروولی من را هم در ثواب شهادتت شریک کن.» محمدعلی آن‌وقت با شرمی که از نجابتش نشئت می گرفت، آخرین وصیت را آرام در گوش همسرش زمزمه می کند و پسر شش‌ماهه‌اش را سَب تا صبح از آغوش می گیرد و صبح فردا راهی جایی می‌شود که قبل‌تر خیلی از اعضای خانواده‌اش رفته بودند. او هرگز بر نمی گردد. پیکرش در جزیره مجنون مفقودالاثر می‌ماند. این دوری ۲۰سال به طول می‌انجامد تا اینکه در سال ۷۸شبی در رؤیا با کسب اجازه از همسرش چند تکه استخوان از خودش به یادگار بر می گرداند. این آخرین جملات محمدعلی است که در گوش مریم باقی مانده است: «تو می‌مانی و بزرگ کردن هفت بچه. نکند پیش کسی دست دراز کنی. اگر من یک‌مرتبه شهید می‌شوم، تو روزی صدبار شهید خواهی شد.»

سخت بود و راحت هم نگذشت

آه میانِ، حرف‌های بانویی را که پشتش در برابر هجمه‌دردها خم نشده است و نفس و لبخند گرمش مدام هوای اطراف را عوض می کند نمی‌توان حذف کرد. اگرچه حرفی از سختی‌ها بر زبان نمی‌آورد، روزهای که باید روی زانو می‌ایستاده و زندگی را جمع و جور می کرده هم سخت گذشته است. زنی که روزی محارمش نمی گذاشتند آب توی دلش تکان بخورد، حالا باید یک تنه زندگی فرزندانش را بسازد: «خیلی سخت بود. مگر می شود آسان باشد؟ تازه آن‌زمان امکانات حالا نبود. آخرین فرزندم، مصطفی، وقت رفتن پدرش، شش ماه بیشتر نداشت. بعد از تکیه به خدا، پدر این وقت‌ها اولین کسی است که به ذهنت می رسد اما این تکیه‌گاه خودش جانباز بود و به مراقبت نیاز داشت. دستم را روی زانو گرفتم و بلند شدم. حقوق مختصری که از محل کار همسرم، یعنی آستان قدس، دریافت می کردم همه سرمایه‌ام به حساب می آمد. خانه‌ای را هم که در آن زندگی می کردم، به این دلیل که به‌نام همسرم بود، نمی توانستم بفروشم، اما خدا من را تنها نگذاشت. با همان مستمری اندک، خرج تحصیل فرزندانم را دادم، عروس و دامادشان کردم و برای دخترانم جهیزیه فراهم کردم. حتی خانه‌مان را ساختم اما دستم را پیش کسی دراز نکردم. حتی بنیاد شهید هم نرفتم. پدرم نیز سال ۸۳بعد از سال‌ها تحمل و درد جانبازی، بر اثر جراحات وارده شهید شد.»

مادر برایم خواستگاری نرو

علی، پسرش، جانش است. هیچ‌وقت باور نکرد او هم شهید شده است. اینکه چطور رضایت می‌دهد به جبهه برود خودش قصه درازی دارد اما برای رفتن علی باید اول خودش را راضی کند. دل می کند. او رفتن شوهر و برادرش را دیده است. اطرافیان می گویند: «اگر علی هم برود بی‌پناه می‌شوی.» قبل شهادت، شوهرش گفته بود این پسر هم خواهد رفت اما مریم هنوز معنای این جمله را نمی‌دانست. بالأخره سخنرانی امام خمینی(ره) در تلویزیون مبنی بر اینکه جوانان جبهه‌ها را پر کنند یکدلش می کند بر گه اعزام را پر می کند و اجازه می دهد یک گوشه دیگر از قلبش هم پر بکشد اما باور ندارد که شهید می‌شود: «هیچ‌وقت باور نکردم و دلم نخواست قبول کنم شهید شده است. همیشه فکر می کردم در زندان‌های عراق اسیر است. به همه گفته بودم علی من را تنها نمی گذارد. به همین دلیل، برایش خواستگاری می‌رفتم و هر دختری را که به چشمم خوب و نجیب می‌آمد، برای پسرم نشان می کردم. هیچ کسی جرئت نداشت بگوید علی برنمی گردد تا اینکه یک‌مرتبه یکی از دختران بسیار نجیب و خانواده‌اش قول دادند در هر شرایطی که علی بر گردد، با او ازدواج کند.» سال ۶۹هم‌زمان با بازگشت اسرا، خانه را آب و جارو می کند. قند می شکند. برای مهمان‌ها مربا درست می کند. چادرش را دورش می پیچاند و حوالی فرودگاه چشمانش پیکان‌های آذین‌بسته را زیر رو می کند اما خبری از پسرش نمی‌شود. «یک‌شب خواب علی را دیدم. گفت: «مادر، چرا برایم می‌روی خواستگاری؟ ببین من چه جای خوبی هستم!» صورتم را که برگرداندم، دیدم در باغ بهشتی نشسته است. او با محبت ادامه داد: «اگر طاقت داشته باشی، من برمی گردم.»

علی آن‌قدر عزیز است که این رؤیای صادقه هم امیدش را نمی گیرد. باور ندارد که دیدار او به قیامت است. همان زمان یکی دیگر از برادرها هم به شهادت می‌رسد. هنگام تشییع پیکرش در بهشت رضا(ع) چادر راروی صورتش کشیده‌است که یکی از زنان اطرافش پواشکی می گوید: «پسرش هم مفقودالاثر شده است.» این جمله همه خواب‌هایش را تعبیر می کند: «نمی‌دانید چه حالی پیدا کردم. یکباره همان جا پشتم خم شد. نشستم و دیگر نمی‌توانستم بلند شوم.»

بانو مریم کارگر عزیزی که عنوان مادر نمونه سال ۹۵را از «بنیاد فرهنگی بین‌المللی مادر» در خانه دارد، نه هنگام بیان این کلمات اشک می‌ریزد و نه بعد از گذشت چهار دهه دنبال نشان الگوی مادر نمونه است. هر کسی هم به دیدارش می‌رسد تنها با ذکر یک صلوات بدرقه‌اش کرده است. شهدایش را زنده و حاضر در کنارش می‌داند و می گوید: «هر کسی راه و خون شهدا را زنده نگه دارد نتیجه‌اش را خواهد دید.»



پسرم که تیر خورد افتاد توی آب یا خشکی؟



نعیمه زینبی
روزنامه‌نگار

همین که وارد شد، چهره مهربان و لهجه شیرینش، جذبم کرد. ۸۳سال دارد و دو پسر پشت سر همش سال‌های ۶۲و ۶۶مردو در نوزده‌سالگی شهید شده‌اند. علیرضا مفقودالاثر شده ولی محسن نه. گفت: «برای علیرضا گریه کردم ولی برای محسن نه.» گفت: «پشیمان نیستم، چون پسرهایم به راه خوبی رفته‌اند.» بهشت رضا آرامگاه دلش بود. هنوز منتظر بود خبری از علیرضا برایش بیاورند ولی می گفت: «هر موقع امام زمان(عج) آمد قبر مادرش را پیدا کرد، قبر پسر من را هم پیدا می کند.» اما تا وقتی پیرزن زنده بود، هیچ کدام اتفاق نیفتاد. این حکایت اولین دیدار من با مادری منتظر بود. با همان لهجه شیرین تربتی‌اش برایم از محسن و علیرضایش گفت. توان جسمش کم ولی انگار زور خاطراتش بیشتر شده بود! آفتاب از پناه پرده‌ها در روز به خانه می‌تابید و خاطره‌ها در کورسوی شب‌های تنهایی‌اش حضور داشتند وقتی هیچ‌کس نبود که خلوت شب را بشکند.

خبر شهادت علیرضا را احدی جرئت نداشت به مادر بدهد. رفقایش شهامت این را داشتند جای علیرضا جواب تلفن بدهند یا جای او نامه بنویسند ولی نمی توانستند بگویند علیرضا شهید شده است. بالأخره خبر شهادتش رسید ولی جنازه‌اش نه. ساک وسایل و وصیت‌نامه‌اش تنها چیزهایی بود که از علیرضا برگشت.

حالا با انده خانه بدون او چه کنند؟ مادر باور نکرد و این شد آغاز ماجرای سال‌ها انتظارش. شروع انتظار برای بازگشت علیرضا همراه شد با شروع ماجرای دیگری برای آن‌ها. هرچه دیگران به محسن، پسر دیگر خانواده، گفتند: «علیرضا رفت. تو بمان.» توی گوشش نرفت. محسن جوابش به همه یکی بود: «برادرم برای خودش رفت. من هم برای خودم می‌روم.»

علیرضا که رفت، محسن به مدرسه می‌رفت اما حالا محسن کم‌سن‌وسال نمی‌گذارد اسلحه برادرش زمین بماند. می‌خواست پا جای پای برادرش بگذارد و گذاشت. رفت و او هم شهید شد. مادر خودش محسن را داخل خاک گذاشت. انگار پای مکتب زینب نشسته بود که چنین صبوری می‌کرد. دو برادر با فاصله چهار سال به دنیا آمدند و با فاصله چهار سال رفتند. انگار نوزده‌سالگی سن شهادت پسرهایش بود. به ۱۹که می‌رسیدند، زمین دیگر برایشان گنجایش نداشت و باید می‌رفتند!

البته مادر شانس آورد که جنازه محسن برگشت و گرنه نمی‌دانست وقتی که در باز می‌شود، باید منتظر علیرضا باشد یا محسن! تا وقتی رفت، فقط نگران این بود که نکند علیرضا بیاید و کلید نداشته باشد وقتی کسی خانه نیست. مادر تا وقتی بود، ظرف غذای علیرضا گوشه سفره‌اش بود به ویژه زمان‌هایی که ماکارونی می پخت.

زمان آزادی اسرا، با مهدی هروز به اردوگاه امام‌رضا(ع) می‌رفت تا شاید نشانی از یوسف گم‌گشته‌اش پیدا کند. او هرگز باور نکرد پسرش را دیگر نمی‌بیند. او دنبال نشانه بود و به هر که می رسید، عکس پسرش را نشان می‌داد: «این پسر من است. شما او را ندیده‌اید؟» آخرین قافله اسرا که باز آمد، امید مادر کم شد ولی قطع نشد. اسرا به خانه‌هایشان رفتند اما مادر علیرضا هم چنان چشم‌به‌راه مانده. مادر این آخری‌ها به برگشتن چند استخوان از پسرش هم راضی بود. می گفت: «این همه شهید می‌آورند. پس چرا علیرضای من را نمی‌آورند؟» سال‌ها توی ذهنش یک ابهام داشت که انگار کلید حل مسئله بود برایش: «پسرم که تیر خورد، افتاد توی آب یا خشکی؟» بعد ادامه می‌داد: «اگر توی آب افتاده باشد که پیدایش نمی کنند، اما اگر توی خشکی باشد، شاید بیاورندش.» مادر با همین ابهام از دنیا رفت. این حکایت تنها داستان مادر علیرضا نیست. داستان مادرهای علیرضاهایی زیادی است که دور از آغوش گرم مادر، از خاک به آسمان رفتند.

صغری دهوادا، مادر شهیدان نمازی

شهرآرا
روزنامه شهر امید و زندگی
SHAHRARANEWS.IR
۴شنبه
۰۸ بهمن ۱۳۹۹
شماره ۳۳۱۰
۰۸

چند تجربه نگاری
از هم‌نشینی با همسران شهدا و جانبازان

زنانه‌های پس از جنگ



حمیده‌وحیدی
روزنامه‌نگار

اولین پنجره

یک صبح تا ظهر عکس های تازه‌منتشر شده رجب محمدزاده که ترکش توی صورتش نشسته بود، نگاه می کردم تا وقتی برای اولین‌بار او را دیدم، یکه نخورم، صورتم در هم نرود یا تعجب نکنم، آن وقت‌ها که تازه به روزنامه آمده بودم. هم‌زمان با بازشدن در خانه‌شان، دنیای زنی به‌رویم گشوده شد که به معنای واقعی شبیه هیچ‌کسی نبود. آن زمان پسرم هرروز قد می کشید و من با دنیای عجیب مادری بیشتر آشنامی‌شدم و طبیعت ناآرام کودکی او چنان آشفته‌ام کرده بود که خودم را بین بن‌بست مادری و کار و تحصیل محبوس می‌دیدم. انگار همه درهای نفس کشیدن به رویم بسته شده بود. من در خانه بابارجب زنی را دیدم که سال‌ها عاشقانه برای همسرش مادری کرده بود. هر غذایی را میکس‌شده با نی در دهان شوهرش می گذاشت، آب دهانش را جمع می کرد و هرگز صورتش درهم نشده بود. زن اصوات بیرون آمده از حنجره شوهرش را با احترام ترجمه می کرد.

این فقط یک سکانس زنانه از زندگی همسر بابارجب بود، زنی که ۶فرزندش را در این سال‌ها با مستأجری و مشکلات مالی و مردمی که فرق جانبازی و جذام نمی دانستند بزرگ کرد. حتی هنگام شهادتش، وقتی آدم‌های زیادی به خانه‌اش رفت‌وآمد کردند، چیزی از مستأجری‌اش نگفت. من توی خانه بابارجب محمدزاده بیش‌از آنکه به او نگاه کنم، به همسرش چشم دوختم، زنی که بوی سیب می‌داد و حرف‌های مادرانه‌ای که هیچ‌کجا منتشر نشد و توی گوشم ماند.

دومین پنجره

از خانم قیداری می‌پرسم چرا این‌همه سال خاطرات خود را درباره آن بیمارستان صحرایی روزهای اول جنگ تعریف نمی کند که اگر می گفت، خیلی‌ها به او سر می‌زدند. روی تخت نشسته است. قدم از قدم نمی‌تواند بردارد. زنی که روزی بین دو بیمارستان صحرایی در ایلام می‌دوید، حالا چشم‌هایش در پی بمباران‌های شیمیایی کم‌بینا شده است. می گوید: توی بیمارستان صحرایی ایلام نجار و شاگردش صبح تا شب تابوت می‌ساختند. شهدا را که کفن می کردیم، می گذاشتند توی این تابوت‌ها. حالا تصور کن بمباران که می‌شد، این‌ها شب تا صبح هم تابوت می ساختند. من سال‌هاست از توی حیاط خانه‌ام صدای چکش تابوت شهدا را می‌شنوم.

خانم قیداری پرستار و جانباز و همسر و خواهر شهید است. به غیر از اینکه سال‌ها جوانی‌اش را توی بیمارستان‌ها وقف کمک به مجروحان کرده، بعد از جنگ نیز سایه سری است برای دختران و زنانی که هر کدام مادری برای خانواده‌شان هستند، اما نه کسی او را می‌شناسد و نه او با خودش قرار گذاشته است شناخته شود.

سومین پنجره

سی سال هر پنجشنبه در سرما و گرما با اتوبوس دست دخترش را گرفت و سر قبری رفت که در آن حتی یک تکه استخوان هم نبود. دخترش یک‌ساله بود که به شوهرش گفت: من توی این شهر تنها هستم. خانواده‌ام جایی دیگرند. بمان! چقدر جبهه می‌روی؟!

اما شهید حسن آزادی قبول نکرد چون معتقد بود اگر بماند، چه کسی باید از ناموس و خاکش دفاع کند؟ آن‌قدر عاشق شوهرش بود که همه‌سال‌های بعد از جنگ هم چشم‌انتظارش ماند. برای دل خودش به قبری در گوشه بهشت‌رضا پناه برد تا اینکه سال ۹۵ یک پلاک و چند تکه استخوان برایش به یادگار برگشت. او سال‌ها دلش خون شد و آرمان‌هایی را به نظاره نشست که کم‌رنگ شده بود و یادهایی که تنها برای رفع وظیفه هر چند سال یک بار تداعی می‌شد.

چهارمین پنجره

کاغذ را توی دستم می‌چرخانم و با تعجب رو به مسئول می‌پرسم: راستی ما این تعداد بانوی شهید در استان داشتیم؟! چرا هیچ‌وقت از آن‌ها حرفی به میان نیامده است؟ چرا از خانواده‌هایشان کمتر مصاحبه دیده‌ایم؟ چرا هیچ‌وقت تصویری از آن‌ها نداشته‌ایم؟ پاسخ مسئول را گوش نمی‌دهم و به اسامی و شماره تلفن‌ها و جای خالی نگاه می‌کنم. توی ذهنم که مرور می‌کنم، کمتر یادم می‌آید کوچه‌ای به نام این مادران یا بانوان شهید دیده باشم. قول‌ها و وعده‌های داده‌شده در حد همان بازدیدها مانده است و همگی از پشت در فراموش شده‌اند. الگوی زن نمونه تنها به درد زمان انتخابات می‌خورد. عکس‌های انتخاباتی یا بازدیدهای برخی‌ها برای ایام خاصی به‌درد بخور هستند. تجلیل‌ها می‌ماند سالی یک بار برای اینکه کاری صرفا شده باشد، شاید هم ارائه آماری. چه کسی این زنان را می‌شناسد؟ زنانی که عطر سیب دارند و چادر نجابت، هرگز نمی‌گذارد متانتشان را به رخ دیگران بکشانند.



عکس: محمد ادیبی

حیاط خانه یادم هست

روایتی درباره پرتره ای که محمد ادیبی از یک مادر شهید ثبت کرد



حمیدسلطان‌آبادیان
عکاس

حیاط خانه یادم هست، وقتی که برگ های رنجیده از هجوم پاییز از شاخه ها سقوط می کردند و صحن حیاط انباشته می شد از رنگ های زرد و سرخ. صدای خش خش قدم های آرام تو یادم هست وقتی که هر روز، صبورانه قد خم می کردی و جارو به دست، رنگ آشنای کف حیاط را با کنار زدن برگ‌ها دوباره هویدا می کردی. تکرار هرروزه این ماجرا تصویر آشنای نقش بسته در ذهن من از خانه‌ای بود که تو بانوی آن بودی، که تو بانوی آن هستی، که تو همیشه بانویی. خانه با تو رنگ خانه می گرفت. خانه با تو خانه می شد. صبح، زودتر از همه، چشم‌های مهربان تو بر من طلوع می کرد و با صدای اذان، چهره زیبای تو بر من لبخند می‌زد که «پسرم! وقت نماز است». پشت پلک‌های من گرم بود و صدای تو گرم‌تر، وقتی که چادر سفیدت را که آسمان من بود بر سر می کشیدی و آهسته «بسم‌ا... الرحمن الرحیم» را زمزمه می کردی. تو را خواب می‌دیدم که صدایم می کنی: «پسرم، پسرم!» و من در آسمان سفید چادرت پرواز می کردم و اوج می گرفتم تا «إهدنا الصراط المستقیم».

خواب‌وبیداری من، مادر، مادر من، مادر مهربان من، مادر صبور من، من معنای واژه «صبر» را در کتاب‌ها نیاموخته‌ام. من ایثار را در مدرسه و کلاس یاد نگرفته‌ام. من عشق را، آن گونه که هست، نه آن گونه که می گویند، در کوچه و خیابان پیدا نکرده‌ام. تو به من بخشیدی. تو به من آموختی. تو برایم معنی کردی. قد کشیدم در پناه امن مهربانی‌ات. گفتی «رشید شدی پسرم» و رشیدت شدم. بغض می کردی و می‌دیدم که قطره‌های اشکت که دانه‌های الماس من بود، می‌چکد. دانه‌دانه، همچون دانه‌های تسبیحت که بین انگشتانت گم می‌شد و «لاحول و لا قوة إلا با...» را برای من می‌خواندی و نگاهم می کردی. نگاهم می کردی که آتش بر دلم می‌زد و بغضش راه گلویم را می‌بست.

مادرجان، من برمی گردم. برایم دعا کن. این‌طور نگاهم نکن که آتشم می‌زند. این‌طور بی‌قراری نکن مادر. من رشید توام. هرکجا که باشم، هرکجا بروم، من رشید توام.

هیچ نمی گفتی و نگاهم می کردی. لب‌های لرزانت را که آهسته ذکر می گفتند و گوشه چادرت را که چشم‌های خیست را پنهان می کرد، می‌بوسیدم و بوی عطر تو را که بهشت با آن در ذهن من تصویر می‌شد می‌بوییدم. بهشت من، مادر من، بی‌قراری نکن. اگر بگویی نرو، نمی‌روم، و هیچ نمی گفتی و سر تکان می‌دادی که برو.

پشت سرم آب ریختی و اشک که بازگردم و انتظار کشیدی و رنج که دوباره صدایم کنی: «پسرم!»

حیاط خانه را برگ‌های زرد و سرخ پوشانده‌اند و تو با قدی خمیده، پشت پنجره‌های اتاق نشسته‌ای. صدای خش خش نفس‌هایت را می‌شنوم از سینه‌ای که خسته‌است و نگاهی را می‌بینم که خط کشیده تا در خانه که قول داده بودم برمی گردم. به‌جای حیاط، هرروز شیشه قاب عکس من را می‌روبی از غبار انتظاری که به روی صورتم نشسته‌است. چادر گل‌دار سفیدت را کجا گذاشته‌ای مادرم؟ من را در این قاب بسته نگاه کن. من را بی‌اندازه نگاه کن. پسرت برای همیشه اینجاست. من شهید توام. من هرکجا که باشم، من هرکجا که بروم، مادر صبور من، شهید تو خواهم بود.

روزنامه شهرآرا
ویژه‌نامه روز تکریم مادران و همسران شهدا

مدیرمسئول و سردبیر:
سید هادی فیاضی

مسئول ضمائم:
سلمان نظافت یزدی

مدیر هنری:
احسان رضائی

دبیر ویژه‌نامه:
هما سعادتمند

با سپاس از:
بهروز فرهمند
مجید ادیبی
محمدحسن صلواتی
محمدرضا هاشمی
ایرج توفان
ایمان زمردنایی
یوسف بینا
امید باصری